



پیغام عشق

قسمت هشتصد و شصتم





به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

غزل برنامه ۹۱۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

مسلم آمد یار مرا دل افروزی

چه عشق داد مرا فضل حق، زهی روزی

زندگی، خدا و بی‌نهایتی در همه انسانها وجود دارد و می‌خواهد در انسان روشن شود، در این راه به همکاری ما نیاز است تا تسلیم شویم و هر چه که در مرکز داریم و هر وابستگی و نگرانی و خواستن و حرص زدن را بیندازیم تا پاک پاک شویم تا دانش خرد کل در ما جاری شود و ما را به سمت و سوی خودش بکشاند؛ و زندگی با این مرکز خالی و عدم و هیچ و صفر شده شروع می‌شود و برکاتی از جنس شادی بی‌سبب، فراوان اندیشی، حس امنیت، حس کافی بودن برای خود، بخشش، در زمان حال بودن و بی‌نهایت برکت که از جنس خدا است، اما روزی و برکت قلبی‌ای که مرکز همانیده و وابسته و گدا می‌دهد، موجب حرص و طمع و ولع و سیری‌ناپذیری و تعدد رابطه و مخدرها و دردها و ترس‌ها می‌شود که بافتی بزرگ روی جنس خدا گونه می‌سازد و اگر خوراک به او ندهیم و افکار مسلسل وار را شناسایی و قطع کنیم، آن بافت ریزش می‌کند و اینجا پرهیز و تسلیم شدن به خدا را می‌طلبد. پس، وقت را تلف نکنیم و در هر سن و سالی که هستیم، حتی اگر یک روز دیگر زنده هستیم، در قفس را باز کنیم و به عمق آسمان خدا شیرجه بزنیم تا شادی و حس امنیت را از تعهد محکم به فضاگشایی، شکر، صبر، پرهیز، پذیرش اتفاقات و بازی دیدن و درد هشیارانه کشیدن، دریافت کنیم.

پس متوجه باشیم علت سیر نشدن من ذهنی همین است؛ یعنی هشیاری بی‌نهایت را دزدیده و می‌خواهد با چیزهای این جهانی مثل پول، مقام، توجه، شهرت، تعدد رابطه، مخدرها و دیگر چیزها مثل اشیاء آن را سیر کند. در صورتی که هشیاری فقط با خدا سیر می‌شود و چسبیدن به چیزهای این جهانی باعث خماری و درد می‌شود، و هر چقدر هم که زیاد باشند در



برابر خدا هیچ و توهم هستند، و البته آفل و گذرا و خمار کننده. و با غذا و شادی بی سبب خداوند قابل مقایسه نیستند؛ و اگر این را متوجه شویم و بچشیم خود به خود آنها پیش پا افتاده و معمولی می شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

اگر سرم برود، گو برو، مرا سر اوست

رهیدم از کله و از سر و کله دوزی

انسانی که تسلیم شده و متوجه شده هر چیز و هر فکر و هر راهی را زندگی می دهد، تدبیرهای من ذهنی را انداخته، دانش، باورها، خواسته و نخواستن ها و مقاومت را انداخته و هماهنگ با قضا و کن فکان می شود؛ و هر لحظه حاضر برای اطاعت از خرد کل، تا چیزی را بیندازد و پاک و عدم شود. دیگر زندگی را با دنیای اسباب بازی ها و مقام و شهرت و از دیگری جلو زدن و بهتر درآمدن تلف نمی کند. توکل صد در صد می کند و درد هشیارانه می کشد و به من ذهنی و قلبی غذا نمی دهد تا آن را زندگی بشورد و ببرد. دیگر حتی معنوی نمایی و با من ذهنی خیرخواهی کردن و نصیحت و سخنرانی و منقبض کردن دیگران را کنار می گذارد و با من ذهنی آرمان و حرف خوشگل نمی زند تا اول از همه زندگی خودش را پاک کند. زیرا که متوجه شده کنترل و راهنمایی دیگران با من ذهنی، چشمه درونی آنها را کورتر و این به خودش هم سرایت می کند. زیرا که به خداوند می گوییم، ما معنوی هستیم و بلدیم و می دانیم و تو نمیدانی چطور دیگران را پاک کنی! که این ساختن منی جدید با شکلی جدید است و فقط حامل جملات قشنگ بدون عمل به آنها، یعنی هنوز صفر نشده تا خدا او را زنده کند و او را تبدیل به ارتعاشی کند که حضورش بدون حرف زدن، بتواند نور دل دیگران را روشن کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم

یکی حدیث بیاموزمت، بیاموزی



اگر صدای خدا را بشنویم و با شناسایی همانیدگی و وابستگی‌ها و خواسته‌ها و حسرت‌ها شکر کنیم و تسلیم شویم و صبر و پرهیز داشته و درد هشیارانه بکشیم و هر لحظه با مرکز عدم و پاک و خالی، حاضر و ناظر باشیم تا صدای زندگی را بشنویم، خلاص از حرص و طمع و خودنمایی و حسادت و اضطراب و خوشی‌های خمار کننده و دردها می‌شویم و به جنس بی‌نهایت و اصیل تبدیل می‌شویم که سراسر عشق، وحدت، سکون و سکوت است و با خداوند و زندگی هماهنگ است. اما اگر من ذهنی داشته و با گوش پر از همانیدگی باشیم، صدای تقلیدی و دیو این جهانی را می‌شنویم که ما را تلف می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

چو آهوی ختنی خون تو شود همه مُشک

اگر دمی بچری تو ز ما به خوش‌پوزی

در مرکز ما خون خوش‌بو و آرامش‌بخش زندگی که ما را زنده به زندگی می‌کند و باعث زنده شدن و دور شدن از مسئله سازی، عیب‌بینی و خرابکاری می‌شود و به ما شادی بی‌سبب، حس امنیت و شجاعت و توکل صد در صد می‌دهد، باید جاری باشد تا تلف نشویم، تا ارتعاش بوی خوش زندگی به دیگران و جهان باشیم و هماهنگ با خرد کل و خدا. و این در صورتی است که تعهد محکم و قلبی داشته و سکوت و پذیرش و کشیدن درد هشیارانه را با انبساط و رضایت همراه داشته باشیم و دستمان در دست بزرگانی باشد که دستشان در دست خدا است، تا ما هم وصل به خدا شویم. اما خونی از جنس دردها و حس بدبختی و مقاومت و تنفر و خودنمایی و نقاب زدن و ناشکری و توقع در مرکز ما جاری می‌شود، اگر من ذهنی داشته باشیم و از همانیدگی‌ها زندگی بخواهیم. و این خون من ذهنی سبب کنترل و نگرانی و ستیزه و یا پندار کمال و خودنمایی شده و به جان دیگران افتاده تا آن‌ها را تغییر دهد و بوی بد من ذهنی را به آنها هم بدهد و جمع گمراه کننده‌ها و گمراه شونده‌ها را زیاد کند.



پس باید با تسلیم و صفر شدن و سکوت و توکل و اعتراف به نمی دانم و بلد نیستم و با ترک همانیدگی ها، به من ذهنی غذا ندهیم تا خون صاف و شفاف و خالص و گوارایی از جنس خدا در رگهای زندگی ما جاری شود، تا ما را زنده و با طراوت کند. به طوری که هر وضعیتی داشته باشیم، چه بی پول، چه با پول، چه پیر، چه جوان، چه رئیس، چه کارمند، چه باسواد، چه بی سواد، چه زن، چه مرد، و یا در هر کجای کره زمین که باشیم، این خوش بویی مرکز عدم و یکی بودن را با خود داشته باشیم و از چریدن در همانیدگی ها، از روی تقلید از دیگران و قرین شدن با آنها، هشیار باشیم و دعوت آنها را با فضاگشایی رد کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

چو جانِ جان شده‌ای، ننگِ جان و تن چه کشی؟

چو کانِ زر شده‌ای، حبه‌یی چه اندوزی؟

ما زندگی و اصل خود را از یاد بردیم و در من ذهنی سقوط کردیم و عشق و وحدت و فروانی و روا داشتن و شادی بی سبب و حس امنیت و هدایت و جنس بی نهایت و ابدی خود را فراموش کردیم. زیرا که به چیزهای این جهانی چسبیده ایم و با تقلید از دیگران و رقابت با من های ذهنی، از زندگی جدا شدیم و به درد و بدبختی و خطر تلف شدن نزدیک شدیم. اما اگر متوجه بی نهایتی خود و انداختن همانیدگی ها بشویم و وصل به خداوند و زندگی شویم، شادی بی سبب و بیست و چهار ساعته را چشیده، و این سبب شناخت اصل خود شده و از آن پس با تسلیم به ورای چیزهای گذرا و خمار کننده و آفل این جهانی می رویم؛ و دیگر اتفاقات و کم و زیاد شدن ها و به دست آوردن ها و از دست دادن ها روی مرکز ما و شادی بی سبب ما و عمق و سکوت و سکون ما تاثیری ندارند؛ و البته این امر با مداومت و تکرار و تعهدی محکم عملی می شود و در این راه، عجله و حرص زدن جایی نباید داشته باشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

به سوی مجلسِ خوبان بکش حریفان را

به خضر و چشمه حیوان بکن قلاووزی

با فضاگشایی و انبساط لحظه به لحظه، اگر با هر کسی برخورد کنیم و بجای ستیزه و بحث و توضیح و تبلیغ و نصیحت و اثبات کردن باورها و دانش خود به آنها، اگر سکوت کنیم و حتی در ذهن بگوییم: «دوربین روی خودم باید باشد و در کار دیگری و خدا دخالت نمی‌کنم»، همین امر دعوتی ناخودآگاه می‌شود برای به درون رفتن آنها و شناخت اصل خودشان، تا بتوانند عشق و سکوت و عمق را در درون حس کنند. اگر تسلیم باشیم و شکر بابت شناسایی همانیدگی‌ها و خواسته‌های من ذهنی داشته و از روی آنها عبور کنیم و دست زندگی را رها نکنیم و صبر و پرهیز داشته باشیم، سکوت و آرامش و شادی بی‌سبب را به بیرون هم ارتعاش می‌کنیم و بدون کنترل و پندار کمال و زور زدن، دیگران دعوت خدا را می‌پذیرند، البته اگر بخواهند. و اگر نخواهند، با هیچ حرف و نصیحت و آرمان و معنوی‌نمایی این شدنی نیست. زیرا که مرکز ما را و عشق یا من ذهنی ما را دیگران حس می‌کنند. و وقتی به زور قرین دیگران شویم و بخواهیم آنها را تغییر دهیم، خودمان به من ذهنی تبدیل می‌شویم. مثلاً معتادی که به معتادی بگوید ترک کن، شدنی نیست. و همینطور کسی هم که ترک کرده، نمی‌تواند بگوید ترک کن و نمی‌تواند نصیحت کند. زیرا هر کس قضا و کن فکان خودش را دارد. اما سلامتی جسمی و روانی او، حس خوب و رضایت درونی او از زندگی جدید و تولد جدید آن شخص، شاید کششی داشته باشد برای معتاد دیگری. پس متوجه باشیم دعوت دیگران مستلزم تغییر خود ما است. یعنی برای تغییر دیگری، باز هم باید به درون خود برویم، ساکت باشیم و چیزی نخواهیم و شاکر و راضی باشیم و به کن فکان خدا شک نکنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

شراب لعل رسیده‌ست نیست انگوری

شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی



آیا شراب اصیل که از طرف زندگی و فضای بی‌نهایت در ما جاری می‌شود و ما را بی‌سبب شاد می‌کند و حس امنیت و فراوان اندیشی می‌دهد و توان بخشش و سکوت و آرامش می‌دهد، روزی ما است، یا شراب تلخ و مدهوش کننده و خمار کننده این جهانی که از چیزها و آدم‌ها می‌خواهیم؟ آیا می‌توانیم شادی بی‌سبب را از خوشی‌های آفلی که از گدایی و چسبیدن و حرص زدن و هوسرانی می‌گیریم، تشخیص دهیم؟ آیا وقت زندگی را برای توجه‌طلبی و تایید شدن و تعریف شنیدن تلف می‌کنیم؟ و به دنبال شهرت و تملک چیزها و دیگران هستیم و یا با صفر کردن خود و تعهد محکم، فقط خدا را و با او یکی شدن را می‌خواهیم؟ آن هم از ته قلب، نه از روی حرص معنوی شدن.

حال اگر فضا را باز کنیم، شراب الهی در ما ریخته می‌شود و اگر فضا را ببندیم، شراب را قطع می‌کنیم و دنبال شراب‌های خمار کننده می‌رویم و قاطی شراب الهی می‌کنیم و آن را ناخالص و خراب می‌کنیم. حال می‌خواهد قاطی کردن ما از هر راه باشد، چه خشم و و حرص و طمع و ستیزه، چه کنترل و خودنمایی و معنوی‌نمایی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی

بپر، گزاف پر و بال را چه می‌سوزی

خواستن با من ذهنی با حرص، ولع، شهوت، حسادت و طمع است و از روی ترس و نگرانی و کم‌اندیشی است، و این مثل آتشی ما را می‌سوزاند و از بین می‌برد. ما با فضاگشایی و پرهیز و شکر و صبر، می‌توانیم به درون برویم و افکار و خواسته‌ها و دستورات من ذهنی را ببینیم، از آنها جدا شویم و با کشیدن درد هشیارانه، جذب آنها نشویم تا از ما فاصله بگیرند و یا از بی‌غذایی از میان بروند؛ و این سبب می‌شود پر و بال عروج ما نسوزد و ما را فلج نکند. من ذهنی از چیزهای این جهانی و تملک دیگران برای توجه‌طلبی، بزرگ کردن خود، کوچک کردن دیگران، مقایسه و هیجانات توهمی و کاذب دیگر استفاده می‌کند و این غلط است. در صورتی که با وصل شدن ما به خدا و خالی شدن ما از حرص به چیزها، می‌توان با چیزهای این جهانی زندگی کرد، اما نه برای اهداف غلط من ذهنی، بلکه در حد تعادل و هر چه که خواست خرد کل باشد و هر اندازه که



خرد کل صلاح بداند و باعث سوختن پر و بال ما نشود و باعث از یاد بردن اصل ما نشود و هیچ حرص و چسبیدن در آن نباشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۴

خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی

با من ذهنی کارها و رفتارهای ما چه به ظاهر و خوب و بد، همه از تقلید و مقایسه است، چه تقلید از روی حرص و طمع و مقایسه و بزرگ‌تر درآمدن، چه از روی معنوی‌نمایی و پز دانش و اطلاعات را به دیگران دادن و ادعای میدانم و بldم. اگر متوجه این امر باشیم، تسلیم می‌شویم و خود را با صبر و پرهیز و اعتراف به نمی‌دانم، صفر می‌کنیم تا زندگی همه همانیدگی‌ها را با قضا و کن‌فکان خودش بشورد و ببرد، و این موجب بازی دیدن اتفاقات و جدی نگرفتن هر درد و فکر مسلسل‌وار می‌شود. این تسلیم و صفر شدن حقیقی، ما را از گذشته و آینده و گدایی از بیرون به درون و عمق خود می‌برد، یعنی لحظه اکنون که در آن هدایت و حس امنیت و شادی بی‌سبب زندگی جاری است، که باعث حس بی‌نیازی، فراوان اندیشی، توکل صددرصد و فاصله گرفتن از هر همانیدگی جدید و یا قدیمی می‌شود.

با سپاس از همه

علی



با عرض سلام

«طلب»

در برنامه ۹۱۸، آقای شهبازی فرمودند یک نفر می گوید من می خواهم حتماً دکتر بشوم، و هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند جلوی من را بگیرد. من هیچ حرف و توجیهی را قبول ندارم، من می خواهم حتماً دکتر بشوم.

یادم است اوایل که با برنامه آشنا شدم، شناسایی کردم که بزرگترین همانیدگی من، همانیدگی با تأیید و توجه است. همان موقع به خودم گفتم من باید یک کاری برای این همانیدگی بکنم، حتماً باید درستش کنم.

از همان لحظه شروع کردم. از خودم پرسیدم که واقعاً می خواهی؟ اگر موقعیت عالی برای تأیید و توجه گرفتن پیش آمد، آیا حاضر هستی که آن کار را نکنی؟ گفتم بله.

بنابراین دست به کار شدم و با دنبال کردن برنامه ها، ابتدا به دنبال این بودم که این من ذهنی چه هست اصلاً؟ چگونه کار می کند؟ ساختارش چیست؟ یعنی ابتدا رفتم که صورت مسئله را متوجه بشوم.

متوجه شدم که من ذهنی با جان دادن به فکرها عشق بازی می کند و به صورت مجازی و توهمی خوشی می گیرد از فکر تأیید و توجه. بنابراین، رفته رفته بیشتر حواسم را جمع می کردم و هر لحظه حواسم به این موضوع بود که چه موقع بالا می آید و این کار برایم اولویت داشت. هر دفعه که خواب می رفتم و زمین می خوردم، می گفتم حالا عیب ندارد، دفعه بعد حتماً جبران می کنم.

حالا، باز هم برگردیم به عقب. ابتدا از خود پرسیم که آیا می خواهم با استفاده از برنامه گنج حضور و ابیات مولانا خودم را درست کنم؟ آیا می خواهم تغییر کنم؟



اگر جواب ما واقعاً بله است و صادقانه می‌گوییم، پس باید بگوییم من باید این کار را انجام دهم، من باید دردهایم را بیندازم. من آدم حسودی هستم، باید حسادت را بیندازم. من باید من‌ذهنی را شناسایی کنم و همانیدگی‌ها را از مرکزم بیرون کنم، من باید تمرین فضاگشایی کنم.

وقتی می‌گوییم من باید این کار را انجام بدهم، حتماً انجام می‌دهیم و موفق می‌شویم.

فقط یک چیز می‌تواند مانع ما باشد و آن هم این است که آن «باید گفتن»، ذهنی باشد. یعنی برای انسان، هیچ محدودیتی وجود ندارد به جز ذهن خودش.

حالا، چگونه ذهن ما ایجاد محدودیت می‌کند و باعث می‌شود طلب ما ذهنی بشود؟

۱- اندازه‌گیری ذهنی و ناامیدی:

تلویزیون را روشن می‌کنیم و می‌بینیم همه می‌گویند پیشرفت کردیم و حالمان خوب است، بنابراین ناامید می‌شویم که چرا من پیشرفت نمی‌کنم و با ذهن اندازه‌گیری می‌کنیم.

این حرف را کی می‌زند؟ من‌ذهنی. به این می‌گویند محدودیت ذهن. اگر ما فضا را باز نکنیم و به این حرف من‌ذهنی توجه کنیم و دیگر ادامه ندهیم، پس یعنی طلب ذهنی داریم و آن «بایدی» که گفتیم را ذهنی گفتیم.

۲- محدودیت دوم ذهن:

می‌گویند تو در گذشته بسیار بدی کردی و یا دردهای خیلی زیادی داری، بنابراین لایق نیستی و یا اصلاً توانش را نداری. این حرف را کی می‌زند؟ من‌ذهنی. ما می‌خواهیم از من‌ذهنی رها شویم، آخر چطوری می‌شود با گوش کردن به حرف خودش و محدودیت‌هایش، این کار را انجام داد؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲، مصراع اول

«کی تراشد تیغ دسته خویش را؟»



۳- محدودیت سوم ذهن:

می گوید تو کوچک و حقیر هستی و هیچ چیز نیستی.

این فقط یک فکر از من ذهنی است که ما با جان دادن و حس هویت بخشیدن به آن، به من ذهنی رو می دهیم و باعث تسلط آن می شویم. تازه می رویم تصویرسازی از زندگی دیگران می کنیم و می گوییم ما در برابر آن ها بی ارزش هستیم. این بزرگ ترین محدودیت ذهنی است. این بزرگ ترین مانع طلب ماست، فقط و فقط با یک فکر توهمی.

این جاست که باید بپرسیم آیا طلب واقعی دارم؟ اگر دارم که به این فکر توهمی جان نمی دهم و فضا را باز می کنم.

حالا، چرا دانستن صورت مسئله مهم است؟ چون اگر ما صورت مسئله را متوجه شده باشیم، می دانیم که این فکر بی ارزش بودن از من ذهنی است و ما من ذهنی نیستیم. ما الان می خواهیم از این من ذهنی رها شویم. پس اتفاقاً این بی مرادی یک فرصت است که فضا را باز کنیم تا من ذهنی کوچک تر بشود.

ما می توانیم بنشینیم و با خود بگوییم که این فکرهای توهمی که در آن ما آدم ها را بالا و پایین می کنیم و می گوییم فلانی بهترین است، این ها همه از من ذهنی است و ما من ذهنی نیستیم. بنابراین، به این فکرها و محدودیت های ذهن توجه نمی کنیم و حس هویت تزریق نمی کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۰

ای حریفان من از آنها نیستم

کز خیالاتی در این ره بیستم

این بیت می گوید ای دوستان! من از آن آدم ها نیستم که به وسیله فکرهایی که به سرم می آید، از این راه بایستم.



۵- محدودیت پنجم ذهن: اینرسی و تنبلی ذهن:

ذهن می گوید بگذار از شنبه، فعلاً خسته‌ای. بگذار روز تعطیل که سر کار نرفتی. و یا اصلاً می گوید من نمی توانم تغییر کنم، ذاتاً این طوری هستم. و یا اصلاً بقیه بیایند مرا درست کنند، من حال ندارم زحمت بکشم و قانون جبران را رعایت کنم... این جاست که فرق بین طلب واقعی و طلب ذهنی مشخص می شود.

آیا وقتی می گوییم باید این کار را بکنم، فقط براساس هیجان من ذهنی است؟ آیا شب که حالم خوب است، با خود می گویم باید شروع به کار کنم، ولی فردای آن، با بالا آمدن یک درد، فرار می کنم و دوباره همان زندگی همیشگی با من ذهنی را ادامه می دهم؟

۶- یکی از محدودیت های ذهن این است که بگوییم اگر من بخواهم همانیدگی هایم را بیندازم، بقیه چه می گویند، نکند بروند و تنها بشوم. یا بگوییم من آبروی من ذهنی دارم، نمی توانم رابطه ام را با فلانی تغییر بدهم و یا قطع کنم. من توانایی این را ندارم که از دیگران جدا بشوم، چون می ترسم.

کسی که طلب واقعی دارد و می گوید من باید این کار را انجام دهم، در این صورت دیگر به این فکر نمی کند که کی بدش می آید و یا کی خوشش می آید، کی قهر می کند، کی ول می کند می رود. این ها مهم نیستند.

حالا، کسی که طلب دارد، این را می داند که قرین ها او را رها نمی کنند و یکی از علت های این است که ما چیزی از آن ها می خواهیم. بنابراین کسی که طلب دارد، با خود می گوید که من باید همه کارهایم را خودم انجام دهم و از کسی چیزی نمی خواهم.

و در پایان، ما می خواهیم کار کنیم، کار چیست؟



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کارست ای مُشتاقِ مَسْت

گَاندَر آن کار، ار رَسَد مرگت، خوش است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹

شد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان

آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

کار آن است که باعث کوچک‌تر شدن من‌ذهنی بشود. و این نشان صدق ماست که ما دنبال انجام این کار باشیم. ناامیدی و ملامت و سرزنش و کاهلی، کار نیست، بلکه کارافزایی است. به‌قول آقای شهبازی ما فقط در راه هستیم، و لحظه‌ای نمی‌ایستیم. اگر خوردیم زمین و بی‌مراد شدیم، شکایت و ناله نمی‌کنیم و ادامه می‌دهیم و در وضعیت‌ها قفل نمی‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹

من غلامِ آنکه اندر هر رِباط

خویش را واصلِ نداند بر سِماط

با تشکر و احترام

فرشاد از خوزستان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

